

خدا جون سلام به روی ماهت...

سه‌گانه‌ی بد ۳:

خبر بد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



سہ گاندی پد

پہ قلم جناب نئی دوئم چن نیدوس بوش

ۛ

ساسان کلٹر



**Bad News
(Bad #3)**

Published by Little, Brown and Company.

Text Copyright © 2017 Pseudonymous Bosch

برای آن‌هایی که می‌خواهند بیشتر بدانند

خوب یا بد، هر مجموعه داستانی باید جایی به پایان برسد و این کتاب هم که سومین داستان از «مجموعه‌ی بد» است، آن را به پایان می‌برد. حتماً انتظار دارید پایان مجموعه، شما را به نتیجه‌ی خوبی برساند، انتظارتان برآورده می‌شود چون آخرین رمان مجموعه اگرچه عنوانش «خبر بد» است اما در واقع قصد دارد یک «خبر خوب» را به اطلاع خواننده‌ها برساند.

همان‌طور که در کتاب‌های قبلی مجموعه، یعنی «جادوی بد» و «بخت بد» به این جمله و این مفهوم برخوردیم که «داستان، دروغی است که واقعیتی را بیان می‌کند» با دنبال کردن رویدادهای داستانی که قرار است بخوانیم، به واقعیتی پی خواهیم برد و این واقعیت، همان خبر خوبی است که نویسنده برای ما دارد. خوب که نگاه کنیم، به نظر من به این خبر خوب نهفته در دل «خبر بد» پی می‌بریم: «هر مشکلی، حتی بزرگ‌ترین و مخوف‌ترین مشکل دنیا هم که باشد، چاره‌ای دارد و چاره‌ی آن را هم در همکاری و در اقدامی جمعی می‌توان پیدا کرد.» در سومین داستان از «مجموعه‌ی بد» مثل دو داستان قبلی در دنیایی جادویی به سر می‌بریم که البته محدودیت‌های دنیای واقعی هم در آن مهم است و دانش و دانایی هم در آن پا به پای جادو حرکت می‌کند. جادو قرار نیست جای کوشش، دانش، همبستگی و همراهی را بگیرد. در دنیای جادویی این داستان لازم است بیشتر بدانی و بخوانی و یاد بگیری، لازم است تلاش کنی و از خودت مایه بگذاری و گاهی فداکاری کنی و از همه مهم‌تر، لازم است در جمع باشی و از دیگران کمک بگیری و به دیگران کمک کنی تا بالاخره موفق شوی. قهرمان و یکه‌بزن هم که باشی، باز هم به دیگرانی احتیاج پیدا می‌کنی و دوستانی لازم داری تا از تو پشتیبانی کنند و به تو کمک کنند که پیروز بشوی و آن‌وقت همه با هم پیروز می‌شوید. حتی اژدها هم که باشی، تنهای تنها کاری از دست بر نمی‌آید و لازم است از چند اژدهای دیگر کمک بگیری. این را در پایان داستان، حتی

از زبان خود نویسنده می‌شنویم که می‌گوید یک‌تنه نمی‌توانست این مجموعه داستان‌ها را بنویسد و چندین نفر باید به او کمک می‌کردند و به نتیجه رساندن مجموعه کتاب‌ها در واقع کار یک نفر نبوده است.

البته برای پی بردن به این نکته باید تا اواخر کتاب صبر کنیم، جایی که جناب مستطاب شوکت‌مآب «نمی‌دونم چی نیموس بوش» به شادروان جنت‌مکان خُلد آشیان «نمی‌دونم چی نیموس بوش» تبدیل می‌شود، چون دیگر می‌دانیم او کیست و خوانندگان مجموعه «راز» و کتاب‌های «بد» بالاخره بعد از چند سال متوجه می‌شوند که نام واقعی او چیست.

امیدوارم از خواندن این داستان هم مانند داستان‌های قبلی لذت ببرید.

ساسان گل‌فر

از کتاب رازهای اوکولتا دراکو: یا خاطرات رام‌کننده‌ی اژدها

هنگامی که مردم با رام‌کننده‌ی اژدهایی دیدار می‌کنند، پرسش‌های بسیار آزاردهنده‌ای می‌پرسند، اما آزاردهنده‌ترین از میان همه این است: سواری بر پشت اژدها چگونه است... آیا همچون سوار شدن بر اسب است؟ معمولاً، پاسخ من این است که چشم می‌دوزم به پرسش‌کننده‌هایم تا آنکه، خود آنان خجلت‌زده عذرخواهی کنند. (از من به شما نصیحت: این کار را در کاخ امتحان نکنید.) اما چنانچه من احساس کنم چاره‌ای از پاسخ گرفتن ندارم، چنین چیزی خواهم گفت:

«نه، سوار شدن بر اژدها هیچ شباهتی به سواری بر اسب ندارد. مگر آنکه اسب، توسنی وحشی باشد که به تندی تندباد یورتمه برود. علاوه بر آن، بدون زین، لگام و افسار بر اسب سوار شده باشید و آنجا که نشسته‌اید، از کاکتوس نرم‌تر نباشد. علاوه بر آن، به همه‌گونه دلیل، باور داشته باشید که مدام در آستانه‌ی فروافتادن هستید و سقوطی که به مرگی زود هنگام و دردناک خواهد انجامید. بنابراین، پاسخ این خواهد بود که بلی، بدین ترتیب، سوار شدن بر یک اسب را می‌توان اندکی با سواری بر اژدها مشابه دانست. اما حتی در آن حالت نیز لاقل یال اسب را دارید که بر آن چنگ زنید. اژدهایان یال نیز ندارند. درست است که برخی از آنان شاخ دارند، اما من به شما خواهم گفت اگر جرئت دارید به شاخ اژدها دست بیندازید. مقصودم این است که من خود هرگز به شاخ اژدهایی دست نیازیده‌ام. ایشان را چنین کاری خوش نمی‌آید.»

من به این‌جای سخن که می‌رسم، مکث می‌کنم و به شنوندگانم اجازه

می‌دهم خود تصور کنند که اگر جرئت دست زدن به شاخ اژدها را به خود بدهند، اژدها ممکن است چه بر سرشان آورد. سپس با لحن طعنه و تعریض باز هم می‌گویم:

«می‌پرسید اگر اسب نباشد، پس چه می‌تواند باشد؟ آیا می‌توانید گفت: کرگدن نیز شاخ دارد، نکند اژدها، کرگدنی پرنده است؟ اینک یک آزمون: آیا از اینکه پیش روی اژدها چنین مقایسه‌ای به عمل آورید، هراس دارید؟ اگر پاسخ‌تان آری است، همان به که خاموش بمانید.»

آن‌گاه صدای من به غرشی بدل می‌شود. «به عبارت دیگر، ای به‌گور پدر اسبان! چنین سخنی توهین است به اژدهایان! اژدها جانوری بی‌اندیشه نیست... اژدها بسی عاقلانه‌تر می‌اندیشد و آن‌طور که باورتان نمی‌شود، اندیشه‌اش ژرف‌تر و بغرنج‌تر از آن شماست.»

آن دم که به آخرین کلمات این سخن می‌رسم، چشمانم را تنگ می‌کنم و نگاهم به شرزهرترین و شرربارترین چشم‌غره‌ی مربع‌کننده بدل می‌شود، چنان‌که، توانم‌گفت، به راستی مربع‌کننده است.

«به‌واقع می‌خواهید بدانید سواری بر پشت اژدها به چه مانند است؟ اول از همه اینکه تو نیستی که بر اژدها سوار می‌شوی؛ اژدهاست که بر تو سوار می‌شود. به محض آن هم که بر پشت اژدها بالا روی، خود را رها کن و هر تصویری از اینکه مهار در دست تو باشد، از خاطر خویش دور بدار. اژدها ناخداست؛ تو یک مسافری... نه، به عبارت بهتر، مسافری قاچاقی که کمتر تحمل می‌شود.»

«اژدها چنان قدرتمند است که حتی کوچک‌ترین تکان بال ایشان بادی بر پا خواهد کرد چنان سهمگین که شما را به سوی دُم اژدها پرتاب خواهد کرد. آن هنگام که اژدها به پرواز درآید، احساس می‌کنید صورتتان در آستانه‌ی از هم شکافتن است. موی سرتان بر پشتتان شلاق خواهد نواخت، یا به‌کلی از سرتان کنده خواهد شد. وقتی از کنار ابرها می‌گذرید، ابرها در

چشمتمان تار خواهند نمود. پرندگان گویی شهاب‌هایی هستند که از کنارشان می‌گذرند و به سوی عقب سرتان پرتاب می‌شوند، آن قدر که شما سریع‌تر از آنان پرواز می‌کنید.»

«هیجان‌انگیز است و سرمست‌کننده؟ قطعاً هست. البته اگر بتوانید قاپ آن را محکم بچسبید. بگذارید ببینم، آیا من در مورد سوار شدن بر اژدها از این عبارت «خود را رها کن؟» استفاده کرده بودم؟ آن عبارت را سهواً و بنا بر شیوه‌ی معمول در کلام خویش به کار بردم، آه از این پریشان‌حواسی!» مشهور است به این بخش از بیانات خویشتن که می‌رسم، به انگشت ضربتی سقلمه‌وار در سینه‌ی شنونده‌ام می‌کوبم. (نصیحتی دیگر: این نیز از آن کارهاست که اگر در کاخ هستید، هرگز تصور انجام دادنش را به سر راه ندهید.)

«شما واقعاً نخواهید توانست خود را رها کنید، این امری واضح و ناگفته پیدا است. ناچار خواهید شد گردن پرتوان اژدها را در آغوش بگیرید، ناخن انگشتان خود را در پوست فلس‌دار اژدها فرو کنید و پاهای خود را بر پهلوهای عظیم اژدها محکم بفشارید. و حتی برای یک لحظه نیز خود را رها نکنید. حتی کمتر از یک لحظه.»

«و آن دم که اژدها به یکی از آن جهش‌های افسانه‌وار خود اقدام کند - این اتفاقی است که گاه و بی‌گاه می‌افتد - فقط اژدها نیست که باید محکم بچسبیدش، بلکه باید سر خویش را نیز بگیرید. خردمندان روزگار قدیم چه درست گفته‌اند: اگر سوار بر اژدهایی، مگذار از جا بجهد، والا عقل توست که از سر تومی‌جهد!»

این بخش مشهور از سخن بزرگان که اکنون به ضرب‌المثل بدل گشته، سخنی است درست و این نیز درست است که جهش اژدها برای آنان که قلبی ضعیف دارند، به هیچ روی مناسب نیست. اما این سخن دنباله‌ای نیز دارد که فقط پیروان اوکولتا دراکو با آن آشنایی دارند. البته من بقیه‌ی

آن را برای اغیار بازگو نخواهم کرد، بلکه فقط برای تو خواهم گفت ای شاگرد عزیز رام‌کننده‌ی اژدها، کل آن را با تو در میان می‌گذارم:

اگر سواره بر اژدهایی، مگذار از جا بجهد،
والّا عقل است که از سر تو به دیگر سو می‌جهد،
لیکن اگر به این سفر سرگیجه‌آور ناچاری،
سه چیز هم مایه‌ی گیجی تو باشد و هم هوشیاری،
نخست، شمشیرِ دشمنت را بیاور که راهنمای توست،
سپس سپری که ساخته‌ای، از اشباح دورت دارد و تندرست،
دست آخر اگر عقل باختی در این کارزار
لطفاً کلاهخودی از خانه آمده بر سر بگذار

فصل یک

راز در دهانه‌ی شهاب‌سنگی

قرار نبود ماه در کار باشد.

فقط یک هلال بسیار نازک نقره‌ای رنگ بود. اما نوری که از ماه می‌تابید، بیشتر از آن بود که او خوش داشته باشد. حتی با آنکه لباس سپاهی پوشیده و رویش را هم با دوده سیاه کرده بود، می‌شد هیكلش را تشخیص داد که جلوی صخره‌های فروافتاده در کنار دهانه‌ای غول‌آسا شبیه دهانه‌ی آتشفشان، منتها بسیار وسیع‌تر، ایستاده است.

زن در سایه‌ی تخته‌سنگی ایستاد، عینک دید در شب خود را از سر برداشت - به هر حال دیگر به آن احتیاج پیدا نمی‌کرد - و فکر کرد بهترین مسیر برای پیشروی کدام است. تا چند لحظه بعد به بالای خط‌الرأس می‌رسید، ولی اصلاً نمی‌دانست چه کسی یا چه چیزی در آنجا منتظرش است. البته چند احتمال را در نظر داشت ولی هیچ‌کدام از آن‌ها چنگی به دل نمی‌زد که بخواهد امیدوارش کند.

اگر فقط دو روز زودتر رسیده بود، می‌توانست طبق نقشه‌ی قبلی در تاریکی کامل از آنجا بالا برود. مشکل این بود که به جای چهار روزی که پیش‌بینی

شده بود پیاده از کالاهاری^۱ بگذرد، شش روز طول کشیده بود، یا به عبارت دقیق‌تر، شش شب. سفر در خنکای شب بود. امن‌تر هم بود. ظاهراً.

با این حال به اندازه‌ی کافی با بدببیری‌های خاص خودش روبه‌رو شده بود، مگر نه؟ از توی کلاهش عقرب بیرون آمده بود. یک گله گاومیش آفریقایی مجبورش کرده بودند پنج کیلومتر از مسیرش دور شود. «حفره‌ی آب» که به معنای واقعی کلمه حفره‌ی گل بود. (خوشبختانه در دوران کودکی خیلی چیزها درباره‌ی باتلاق‌های شنی^۲ خوانده بود).

بعد از همه‌ی این‌ها، نوبت به انسان‌ها رسید که معطلش کنند؛ قومی بدوی که سن^۳ نام داشتند. باورش‌ان نمی‌شد که آن زن تنها سفر می‌کند. نه راهنمایی. نه شتری. نه تلفن همراهی. از شنیدن داستانی که می‌خواست سر هم کند و بگوید دنده‌ی مسابقات اولتراماراتون^۴ است، قانع نمی‌شدند. آخر، آدم عاقل برای چه باید یکصد مایل در بیابان داغ بدود؟ برای همین، داستان را عوض کرد و الکی به آن‌ها گفت دانشجو است و دارد برای دانشگاه درباره‌ی اثر خشکسالی در جمعیت جانوران محلی تحقیق می‌کند. شاید این را باور می‌کردند گرچه هنوز هم با دیدن لباس سرهمی آزمایشی که مثلاً برای تبدیل عرق تن به آب آشامیدنی بر تن کرده بود، پوزخند بزرگی روی صورتشان نقش می‌بست. هر چه درباره‌ی آن لباس می‌گفتند و دستش می‌انداختند، حق داشتند. لباس آن قدر گرم بود که بیشتر از آنکه عرق تن را به آب تبدیل کند، باعث می‌شد عرق کند و آب از دست بدهد. (تجربیاتش درباره‌ی تبدیل عرق تن به آب آشامیدنی داستان دیگری

۱- The Kalahari بیابانی بزرگ در جنوب آفریقا. م

۲- Quicksand نوعی ماسه یا ریگ روان که از آب اشباع شده است و ویژگی‌های فیزیکی آن باعث می‌شود که گاه حالت باتلاق پیدا کند. م.

3- San

۴- Ultra-marathoner اولتراماراتون به مسابقات دوی استقامت بسیار طولانی‌تر از مسافت حدود ۴۲ کیلومتری معمول گفته می‌شود که ممکن است ۵۰ یا ۱۰۰ کیلومتر، ۵۰ یا ۱۰۰ مایل، یا حتی بیشتر باشد. م.

بود. داستانی که بهتر است ناگفته بماند.^۱) عاقبت مجبور شد تمام شب به داستان‌هایی که آن‌ها درباره‌ی مشاهداتشان از سوسک بیابان نامیب^۲ تعریف می‌کردند، گوش بدهد، قطعاً جانور شگفت‌انگیزی بود اما وقت ارزشمند او را تلف کرد.^۳

ناراحت نشوید. قانون شماره‌ی یک بقاگراها^۴ این است: وقتی چیزی را نمی‌شود درست کرد، ذهنتان را به آن مشغول نکنید.

زن دست برد در جیب بغل کوله‌پشتی‌اش که در آن آذوقه‌ی انرژی‌زا نگه می‌داشت. چند بسته از آن شکلات‌ها را برای موقعیت‌های خاص کنار گذاشته بود، با آنکه قند بیش از حد و بسته‌بندی تجزیه‌ناپذیر و ناسازگار با محیط‌زیست داشتند. فقط نصف یک تکه شکلات باقی مانده بود.

زیرلبی به خود گفت: «خب دیگه، خودت خواستی سُبک سفر کنی.» همان نصف تکه شکلات را هم نصف کرد.

قطعه‌ای را در دهان گذاشت و نصفه‌ی دیگر را نگه داشت برای بعد.

کوله‌پشتی را برد بالا و بر پشت گذاشت و به صعودش ادامه داد.

باید هرچه زودتر خود را به بالاترین نقطه می‌رساند. امیدوار بود به طرف

دیگر که می‌رسد، بتواند خود را از دیده‌ها پنهان کند.

۱- تذکر: خود او حساسیتی درباره‌ی این موضوع نداشت و خجالتی احساس نمی‌کرد. نویسنده‌ی این سطور است که ترجیح می‌دهد وارد این مقولات و نکات ظریف نشود که چگونه می‌شود عرق تن را نگه‌داری و فرآوری کرد تا به چیزی آشامشی تبدیل شود. (و بله، محض اطلاع شما عرض کنم که واژه‌ی «آشامشی» یک کلمه‌ی ژاپنی نیست بلکه به معنای «قابل آشامیدن» است. به اعتقاد من، صحراگرد متهور ما از رمان علمی تخیلی مشهور «تلماسه» (Dune) الهام گرفته که برای حفظ رطوبت به سراغ چنین روش‌هایی رفته است. لباس سرهمی او شباهت خاصی به تقطیرجامه (Stillsuit) دارد که اهالی سیاره‌ی بیابانی «تلماسه» که نامش آراکیس (Arrakis) بود، به تن می‌کردند. متأسفانه لباس او به هیچ‌وجه مثل لباس داستان اصلی کار نمی‌کرد و فایده‌ای نداشت. ن.

2- Namib Desert

۳- سوسک بیابان نامیب نمونه‌ای از سازگاری عجیب و در عین حال هوشمندانه با محیط خشک و بی باران است. پوسته‌ی سوسک نامیب رطوبت را از هوا جذب می‌کند و بعد آن را به قطره‌ای از مایع تبدیل می‌کند

که در دهان سوسک سرازیر می‌شود. ن

4- Survivalist



وقتی به قله رسید، نفس راحتی کشید. هیچ قراولی آنجا نبود که تفنگ به طرفش بگیرد. آنجا فقط تکه زمین صاف باریکی بود و دورتادورش هم صخره‌های تیز و ناهموار. قبل از آنکه بتواند پشت یک برآمدگی بپرد، فقط یک لحظه در جایی بی‌حفاظ در معرض دید قرار گرفت. متوجه شد هیچ نشانی از دوربین‌ها یا حسگرهای آشکارکننده‌ی حرکت در آنجا نیست. شاید آن‌ها فکر می‌کردند هیچ کس آن قدر نترس و کله‌خر نیست که به آنجا بیاید. محوطه‌ی دهانه در زیر پایش بود؛ محوطه‌ای کاسه‌ای شکل به پهنای پنج کیلومتر که از هر طرف با دیواره‌ای صخره‌ای و کیلومترها بیابان حفاظت می‌شد. چشم‌اندازش دیدنی و خیره‌کننده بود، حتی در آن نور اندک هلال ماه. برایش مهم نبود و نمی‌خواست هم بداند که دشمن برای تسلط بر این دژ طبیعی پهناور چقدر به این و آن رشوه داده و به چه ترفندهایی متوسل شده است. چیزی که، پیش از هر چیز دیگر، نگرانش می‌کرد این بود که آن‌ها چرا چنین جایی را می‌خواستند. چیزی که در اسناد دولتی ادعا کرده بودند، این بود که قصد دارند یک «منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی طبیعی و هتل تفریحی» بسازند، ولی در اینجا طبیعت چندانی برای محافظت کردن وجود نداشت. تمام اشکال حیات در این مکان هزاران سال پیش با سقوط یک شهاب‌سنگ از میان رفته بود. اگر هم هتلی در این دهانه‌ی حاصل از برخورد شهاب‌سنگ ساخته می‌شد، دسترسی به آن تقریباً برای تمام توریست‌ها غیرممکن بود. پس برای چه به اینجا آمده بودند؟ چه فعالیت شروانه‌ای در نظرشان بود که چنین مکان پهناور و دور از دسترسی را لازم داشتند؟

از ماه‌ها پیش که شایعه‌ای درباره‌ی یک برنامه‌ی مخفی و با فناوری فوق پیشرفته برای پرورش نوعی از حیوانات به گوشش رسیده بود، سعی کرده بود پاسخی برای این پرسش بیابد. این درست که شایعه اغراق‌آمیز به نظر می‌آمد، ولی وقتی پای آن‌ها در میان بود، هیچ‌چیز اغراق‌آمیز نبود.

هم قطارهای آن خانم از او خواسته بودند احتیاط به خرج دهد، اما خودش احساس می‌کرد چاره‌ی دیگری ندارد: لازم بود که تحقیق کند. دوربین یک‌چشمی شکاری را گرفت جلوی چشمش و به دوردست‌ها نگاه کرد. لابد عکس‌های ماهواره‌ای که قبل از سفر دیده بود، قدیمی‌تر از آن بود که فکر می‌کرد. اگر این نبود، حتماً خیلی سریع آنجا را ساخته بودند. در آن نور کم سو می‌توانست حداقل سه ساختمان بیشتر از چیزی که در یاد داشت، ببیند. تقریباً هم مطمئن بود که قبلاً آنجا دریاچه‌ای وجود نداشت. آن‌همه درخت که دیگر گفتم نداشت. به نظر می‌رسید ده‌ها هزار درخت آنجا باشد. خیلی عجیب بود. آب از کجا می‌گرفتند؟ بی‌مسئولیتی محیط زیستی که بیداد می‌کرد. آن‌طور که پیدا بود، داشتند سعی می‌کردند اکوسیستم استوایی خودشان را وسط بیابان درست کنند.

نگاهی انداخت به ساعتش. باید می‌رفت آن پایین، منطقه را از نزدیک واری می‌کرد، دوربین‌های مخفی و حسگر آلاینده‌های شیمیایی را می‌کاشت و بعد دوباره بالا می‌آمد. همه‌ی این کارها را هم باید پیش از سپیده‌ی صبح انجام می‌داد. کمتر از سه ساعت...

!!!بایهیرر! جیغ وحشتناکی سکوت را شکافت.

این دیگر چه جور...؟

یک لحظه بی‌حرکت ایستاد، بعد دوباره آن را شنید. !!!بایهیرر! صدای فریادی انسانی نبود؛ شبیه صدای هیچ حیوانی هم که تا به حال شنیده باشد، نبود. با این حال، مطمئن بود فریادی که شنیده از روی ناراحتی و دلتنگی است.

صدا از جایی کاملاً نزدیک می‌آمد، ولی او نمی‌دانست از کجاست.

محتاطانه در جا یک دور کامل زد و به بالا و پایین و به صخره‌های دور و برنگاهی انداخت. هیچ نشانی از حیات نمی‌دید، حتی یک علف هرز. شاید آن موجود دورتر از آن بود که فکر می‌کرد.

دیگر داشت بی‌خیال آنچه شنیده بود، می‌شد و از گشتن دست برمی‌داشت

که صدای تازه‌ای توجهش را جلب کرد. این بار صدایی خفیف‌تر و فش‌فش مانند بود. داشت مستقیم از زیر پای او می‌آمد.

ناگهان نگرانی به جانش افتاد و چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد. و آن وقت بود که دیدش. حدود یک متر پایین‌تر بود. در یک شکاف‌گیر کرده بود. چشمان زردش به نور چراغ قوه خیره شده بود و پلک نمی‌زد. تقریباً هم‌اندازه‌ی یک سگ یا شاید یک جغد خیلی بزرگ بود. بال‌ها و دمش در هم پیچیده بود، طوری که مثل خفاشی به نظر می‌رسید که مار آن را گرفته باشد.

با این حال به‌هیچ‌وجه نمی‌شد آن را با چیز دیگری غیر از همان که بود، اشتباه گرفت.

به‌همین علت بود که زن در سکوت و شگفتی آن موجود را ورنانداز کرد. پس شایعات درست بود؛ قبلاً گمان کرده بود که چنین چیزهایی واقعیت داشته باشد ولی دیدن آنکه حی و حاضر جلوی چشم خود آدم باشد، کاملاً فرق می‌کرد.

چطور ممکن بود چیزی در عین حال هم سخت و قوی باشد و هم نرم و شکننده، هم خاکی و زمینی باشد و هم فراتر از آن؟

اایاهیرر!

دوباره جیغ کشید، دهانش را که باز کرد، چند ردیف دندان تیز آشکار شد. زن یک قدم رفت عقب.

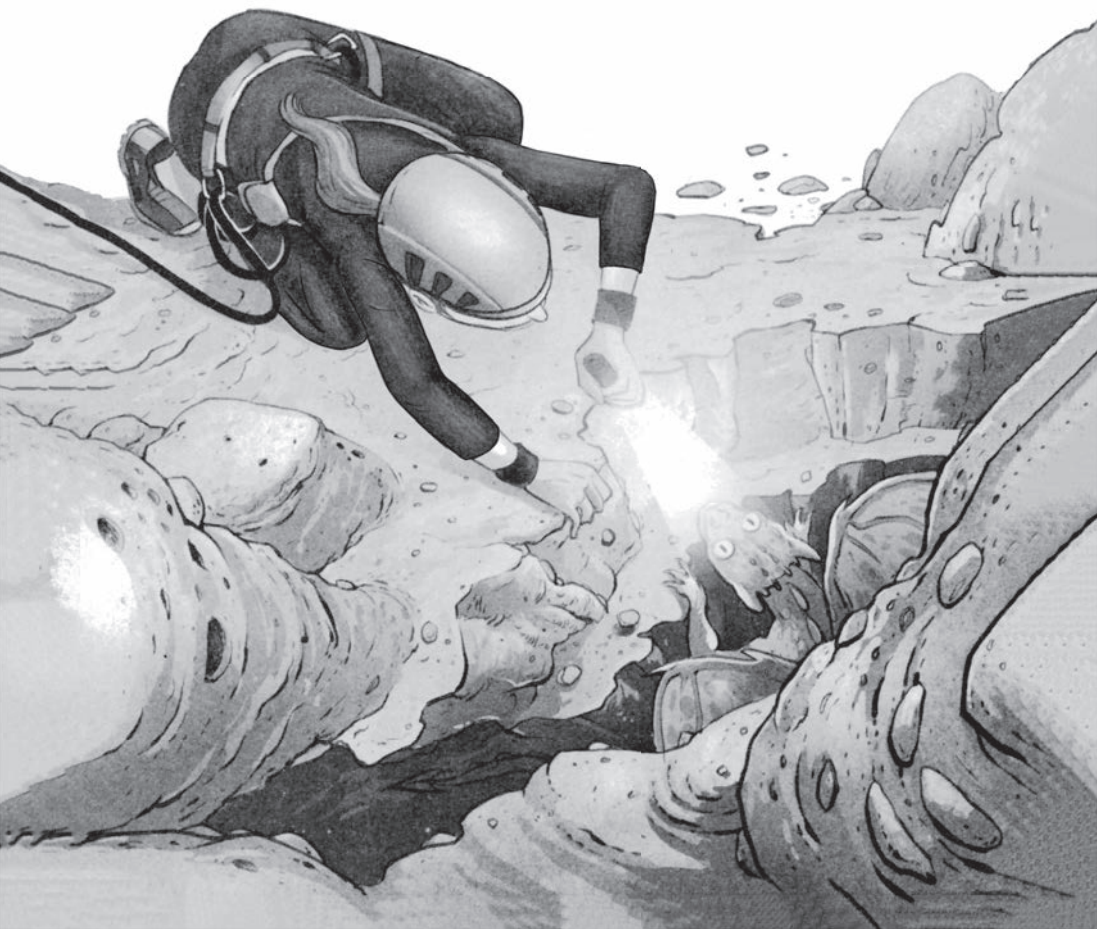
نمی‌دانست آن جیغ یک هشدار خشمگینانه است یا التماسی نومیدانه، ولی در هر صورت آن موجود احتمالاً خیلی خطرناک بود.

آهسته به جلو حرکت کرد و دوباره خم شد به طرفش. یکی از بال‌هایش شکافته بود. تقریباً می‌شد مطمئن بود که چند استخوانش شکسته.

سن و سال چندان نمی‌توانست داشته باشد. به نظر می‌رسید هنوز بچه است.

اگر کمک به او نمی‌رسید، احتمالاً همان‌جا می‌مرد. ولی چطور می‌شد کمک کرد؟

زن البته یک بسته‌ی کمک‌های اولیه همراه داشت ولی مطمئن نبود وسایلی که برای درمان انسان کاربرد داشت، به درد جانورانی بخورد که جایشان در قه‌های پریان بود. اصلاً نمی‌دانست چطور می‌تواند آن را از داخل شکاف بیرون بیاورد و از اینکه جانور ناغافل بزند و با ناخن‌های تیزش چشم او را از حدقه در بیاورد، پرهیز کند. مجبور بود اعتمادش را جلب کند. ولی وقت برای این کار نداشت.



آهسته گفت: «گشنه‌ای؟ امیدوارم به بادوم زمینی حساسیت نداشته باشی.» دست برد در جیب بغل کوله‌پشتی و همان تکه شکلات انرژی‌زای باقی‌مانده را بیرون کشید. «من معمولاً از این غذاهایی که ماشین ساخته به حیوون‌های وحشی نمی‌دم، ولی الان به موقعیت عادی نیست...»
صدای غرشی که معلوم بود از وسیله‌ای ماشینی بلند شده، حرفش را قطع کرد. نگاه انداخت و هلیکوپتری را دید که یک‌راست به سمت او می‌آمد. زیر لب به خودش فحش داد.

چطور می‌توانست این قدر بی‌احتیاط باشد؟ وقتی نگران جانور مجروح شده بود، یادش رفته بود خود را از دید مراقبان مخفی کند.

حالا دیگر هلیکوپتر در ارتفاع پایین و مقابل او در هوا شناور بود. ظاهری نو و تر و تمیز داشت، بیشتر مثل هلیکوپترهایی بود که فقط کارشان بردن و آوردن مدیر شرکت‌ها به دفتر کارشان در ساختمان برج است تا هلیکوپتری که آدم انتظار داشته باشد در حال گشت‌زنی در بیابان ببیند. البته با هلیکوپتر مدیر شرکت‌ها یک فرق داشت و آن هم سلاح‌های مجهز پر و پیمانی بود که از دو طرفش بیرون زده بود. اگر قرار بود هلیکوپتر یک مدیر باشد، از آن مدیرهایی بود که در منطقه‌ی جنگی کار می‌کرد.

زن یک لحظه دودل شد. بعید بود صخره‌ای که پشت آن مخفی شده، بتواند او را از چنان مسلسل‌ی در امان نگه دارد. شاید بهتر بود از دیواره‌ی آن دهانه بپرد و لای صخره‌ها بخزد و امیدوار باشد تعقیب‌گران به این ترتیب گمش کنند. ذهنش رفت به طرف وسایلی که در کوله‌پشتی داشت: طناب، قلاب و منورهایی که ممکن بود یک لحظه حواسشان را پرت کند...

نه، خیلی دیر شده بود. فقط یک شعبده‌باز می‌توانست به این سرعت ناپدید شود. خودش خیلی کارها بلد بود ولی ناگهان جلوی چشم‌ها نامرئی و ناپدید شدن جزء آن کارها نبود.

تازه، اگر به او تیراندازی می‌کردند و تصادفاً تیر می‌خورد به بچه اژدها، هرگز

خودش را نمی‌بخشید.

نور مستقیم نورافکن هلیکوپتر خورد توی چشم‌هایش و موقتاً کورش کرد.
صدای خلبان غرشی بود بلندتر از سر و صدای تیغه‌های چرخان پرها:

«دست‌ها رو بذار روی سرت و تگون نخور.»

گیر افتاده بود. پس همان کاری را کرد که به او دستور داده شد.

به داستان‌های مختلفی که قبلاً برای پوشاندن حقیقت سر هم کرده بود، فکر کرد. هیچ‌کدام از آن داستان‌ها با اینکه چرا به تأسیسات نیمه‌کاره‌ی منطقه‌ی محافظت‌شده‌ی طبیعی وارد شده بود، آن هم نیمه‌شب و با لباسی مثل نینجاها، جور در نمی‌آمد و توضیح مناسبی به نظر نمی‌رسید.

موقعی که چشمش به نور عادت کرد، هلیکوپتر روی زمین صاف کوچک مقابلش نشست بود و پره‌هایش ماسه را به همه طرف پخش می‌کرد.

زنی از صندلی کنار خلبان به بیرون خم شد. موهایی داشت به رنگ پلاتین که در تاریکی می‌درخشید.

«مون دیو^۲. این همونیه که فکر می‌کردم؟»

کمتر نشانی از غافلگیری در صورت او دیده می‌شد.

«خیلی از اون دوران گذشته، عزیز دلم، ولی من اون گوش‌های نوکتیز رو

هر جا ببینم، می‌شناسم. لطف کردی اومدی به دیدنمون، کاساندر^۳...»

شنیدن نامش مثل زنگ خطری بود که گوش‌های نوکتیز کاس^۴ را قلقلک داد. بیشتر از یک دهه از موقعی که این صدای یخ‌زده و هراس‌آور را شنیده بود، می‌گذشت. با این حال ناگهان احساس کرد که انگار همان دختر جوان آن روزهاست و حالا برای همیشه در چنگ خانم مووه^۵ گیر افتاده.

1- Ninja

۲- Mon dieu به زبان فرانسه: خدای من. م

3- Cassandra

4- Cass

۵- Mauvais این نام در زبان فرانسه به معنی «بد» و «بدطینت» است. م

فصل دو

پشه‌اندازی از قلعه‌ی دماغ

اردوگاهی که کلی^۱ تابستان را در آن می‌گذرانند و اسمش مزرع سبز زمین^۲ بود، گرچه در یک جزیره قرار داشت و بنابراین، طبق تعریف، دور تا دورش را آب گرفته بود، اما داخل دره‌ای بود و کوه‌ها از همه طرف میان آن اردوگاه و اقیانوس فاصله می‌انداخت. اگر آدم می‌خواست از آنجا نگاهی به اقیانوس بیندازد، نزدیک‌ترین نقطه‌ی مُشرف به آب، تپه‌ای سنگی بود که برای شکل خاص و منحصر به فرد زمین‌شناختی، اسمش را گذاشته بودند قلعه‌ی دماغ^۳. قلعه‌ی دماغ شیب تند و تیزی داشت و اردونشین‌ها مؤکداً از صعود به آن (یا به اصطلاح «سر زدن به دماغ») منع شده بودند، مگر با مجوز خاص. اما کلی رازی داشت که مثلاً راز بود ولی همه ازش خبر داشتند و تنها کسی که نمی‌دانست، خواجه شکسپیر لندنی بود! راز کلی این بود که هر روز صبح قبل از سپیده‌دم، بیست دقیقه‌ای یواشکی مثلاً طوری که هیچ‌کس نفهمد از آن بالا می‌رفت و یک‌خرده قبل از آنکه آفتاب سر بزند و در سینه‌کش آسمان بالا بیاید، برمی‌گشت.

1- Clay

2- Earth Ranch

3- Nose Peak